

هری پاتر و گوی باستانی

سلام دوستان . معذرت می خوام . دوباره داستان رو شروع کردم چون بد شروع شده بود .

فصل اول : بازگشت به پریوت درایو و قصر بلک

هری در کتابخانه ی هاگوارتز بود . دنبال کتابی مناسب می گشت که در طول تابستان از آن چیزهایی یاد بگیرد زیرا پذیرفته بود که باید قوی شود . بعد از ۳ ساعت گشت و گذار توانست ۳ کتاب نام های :

۱ . ورد های باستانی

۲ . معجون سازی پیشرفته

۳ . جادوی سفید و جادوی سیاه

پیدا کند. آن ها را در جیبش گذاشت و به سوی دفتر مک گانگال رفت . در زد و وارد اتاق شد .

مدیره ی هاگواتز به صورت غم انگیزی گریه می کرد . مطمئنا همه از مرگ بزرگترین جادوگر سفید ناراحت بودند . هری هم هر ۵ دقیقه یک بار اشک هایش در می آمد . هری با سرفه ای خفیف حضورش را اعلام کرد . مک گانگال نگاهی به هری انداخت . چشم هایش قرمز شده بود .

- چی می خوای پاتر ؟

- م... می خواستم این سه تا کتاب رو قرض بگیرم .
و کتاب ها رو به مک گانگال نشان داد .

- خب ... بی شک تمرین برات ضرر نداره می تونی ببری .
هری تشکری کرد و به سوی برج گریفیندور رفت . و کمی بعد
خوابش برد .

هری در قطار نشسته بود و از پنجره به بیرون خیره شده بود . دلش
می خواست گریه کند . به طرز عجیبی در خفقان فرو رفته بود .
صحنه ی دور شدن هاگوارتز برایش جذاب نبود . همه همین حال را
داشتند . همه غمگین بودند .

به طور مداوم صحنه ی مرگ دامبلدور جلوی چشمش می آمد و می
رفت . از اسنیپ تنفری عمیق پیدا کرده بود مانند تنفری که از
ولدمورت داشت . او چنان از خشمگین بود که حتی خودش را هم به
دلیل شکست از اسنیپ ، استاد معجون هایی که در ۶ سال آژگار او را
زجر داده بود سرزنش می کرد .

هیچ کس حتی رون و هرمیون قادر و فرو دادن درد هری نبودن زیرا
خود به کسی برای دلداری نیاز داشتند . همه ی جامعه ی جادوگری
غمگین بودند همه ی آن ها نیاز به دلداری داشتند اما هیچ کس توان
این کار را نداشت .

روفوس اسکریم جور در دفترش قدم می زد . نزدیک بود از خشم
سرش را به دیوار بکوبد . تنها کسی امروز اعصاب او را خورد کرده بود
پرسی ویزلی معاونش بود که با بی خیالی نسبت به مرگ دامبلدور

واکنش نشان داده بود . بنابراین سریعاً اخراج شده بود . حتی نزدیک بود مشتتی از جانب اسکریم جور بخورد که توانست قصر در رود . افکار اسکریم جور به هم ریخته بود . به طوری که نمی دانست چه کند . مطمئن بود که از طرف شورای وزارت بر کنار می شود . هیچ راهی هم برای نجان نبود . آن ها حتی او را مسخره هم کرده بودند . گفته بودند اگر رضایت هری پاتر را جلب کند می تواند در پست خود بماند . حتی ضمانت کتبی هم داده بودند .

- ... چه طور می تونند من رو این طور مسخره کنند ... هیچ کدوم از وزرا در تمام سال های اخیر به خوبی من نتونستند مثل من وزارت را جمع و جور کنند ...

و از این جور حرف ها .

او می دانست که کسب رضایت هری پاتر آن هم در این شرایط غیر ممکن است . نیاز به یک معجزه بود !

او در این افکار بود که نمی دانست معجزه در شب تولد هری پاتر اتفاق می افتد !

ناگهان صدای گریه ی همه ی کسانی که در ایستگاه نه و سه چهارم بودند هری را به خود آورد . همه در حال پیاده شدند . بود هری نگاهی جست و جو گرانه به اطراف انداخت . خانم ویزلی را یافت که با چشم هایی سرخ شده از اشک از فرزندانش استقبال می کند و آن ها را در آغوش می گیرد . هری کمی مکث کرد و جلو خود را گرفت اما او هم نیاز به دلداری

داشت . کمی بعد خود رو در آغوش مادرانه ی خانم ویزلی یافت که او را دلداری می داد .

بعد از مدتی با همه از جمله : اوپین ، تانکس ، چشم بابا قوری ، آرتور و خانواده ی ویزلی ، بعضی از اساتید ، کینگزلی و ... خداحافظی کرد . اما وقتی به سمت ماشین عمو ورنون می رفت پشیمان شد که چرا بیشتر لفتش نداده . عمو ورنون و خاله پتونیا در کنار ماشین ایستاده بودند و با عصبانیت به او خیره شده بودند . دادلی هم در ماشین با صدای بلند آهنگی شاد گوش می داد . ناگهان تقریبا هری از خشم منفجر شد و فریاد زد : اون ضبط رو خفش کن ! چنان بلند و با تاکید و خشم گفته بود که دادلی به سرعت ضبط را بست (خاموش کرد)

همه با تعجب و ترس به او نگاه می کردند . هری نگاهی از رضایت و ناراحتی به آن ها انداخت . بدون هیچ حرفی در ماشین نشست و هنگامی که ماشین به راه افتاد او سرش را روی شیشه انداخت و تقریبا به خواب فرو رفت .

کم کم ماشین متوقف شد . هری به آرامی پیاده شد و از خانه به اتاقش رفت و روی تختش نشست . کمی بعد هم خوابش برد . صبح زود بود بود . جغدی به پنجره نوک می زد . هری پنجره را باز کرد و نامه را گرفت کمی بعد ارول جغد ویزلی ها رو هم شناخت .

سلام هری عزیز

آرتور ساعت ۱۰ صبح میاد اونجا . امیدوارم بتونی تا اون موقع تحمل

کنی . میاردت خونه ی سیریوس . ما اونجاییم . امیدوارم از این که
اومدیم خونتون ناراحت نباشی .
مالی

هری نگاهی به ساعت انداخت . ساعت ۸ بود . هری به سرعت
وسایلش را جمع می کرد و به داخل چمدان قدیمیش می ریخت .
کمی بعد چمدان پر شد . هری به یاد آن سه کتاب افتاد . آن ها را از
زیر تختش بیرون آورد و در چمدان انداخت . در چدان بسته نمی شد
اما هری بالاخره به زور درش را بست . ردایش را هم پوشید و از
اتاقش خارج شد و در حالی که از پله ها پایین می آمد صدایی او را
آزرد :

- به سلامتی داری می ری ؟

هری با خشم رو به عمو ورنون کرد . مطمئنا یعد از اسنیپ و مالفوی
از او متنفر بود .

- بله عمو جان دارم می رم .

- اون پیرمرده که گفت باید تا شب تولدت بمونی ...

لبخندی مودیانانه زد و گفت :

- پس خودت داری شرت رو کم می کنی .

نزدیک بود هری چوبدستی اش را در بیاورد و سکتوم سمپرا را بخواند
. اما در حالی که می لرزید خودش را کنترل کرد .

روی مبل راحتی نشست و به عمویش که ۱۶ سال آزرگار او را اذیت

کرده بود خیره شد . بدون این که از گذشت زمان چیزی بفهمد

ناگهان صدای زنگ در را شنید . ناگهان عمو ورنون به سوی در رفت و در لحظه ای که می خواست در را باز کند هری مشکوک شد که نکنه مرگخوارا باشند اما وقتی آقای ویزلی را دید متوجه شد که ساعت ۱۰ است .

هری با خوش حالی به سمت در رفت و در حالی که دستش را ه علامت خداحافظی تکان می داد گفت :

- ۱۶ سال ازگار منو اذیت کردید از شما هیچ تشکری نمی کنم فقط از این که من رو نگه داشتید ممنون . و دیگر خداحافظ .
و دست آقای ویزلی را گرفت و در جلوی درب قصر گریمولد آپارات کردند .

آقای ویزلی با تعجب گفت :

- چرا این طوری خداحافظی کردی ؟

- این مدت من رو به اندازه ی کافی اذیت کردند حالا هم قرار نبود خداحافظی دوستانه ای داشته باشیم .

آرتور شانه هایش را بالا انداخت و به آدرس فکر کرد . کنی بعد خانه رو به رویشان ظاهر شد .

هری در زد . صدای مالی آمد :

- کیه ؟

- من هری ام خانم ویزلی .

- اگه راست می گی شکل پاترونوست چیه ؟

- گوزن ن ...

هنوز حرف هری تمام نشده بود خود را در بغل خانم ویزلی دید . بعد

- از این که راجه به لاغری هری کلی دعوا راه انداخت گفت :
- حتما خسته ای برو توی اتاق رون بخواب .
 - نه خانم ویزلی ترجیح می دم بیدار بمونم تا بچه ها بیدار شن .
راستی محفل کجاست ؟
 - گفتم محفل . خوب شد گفتمی . گفته بودن اومدی خبرشون کنم .
برو توی اتاق پذیرایی سوم .
 - چــــی ؟ اتاق پذیرایی سوم ؟
 - مگه از بزرگی قصر خبر نداری ؟
 - نه ؟
 - خب باید بهت بگم که این جا ۱۰ تا اتاق خواب و دو تا آشپزخانه و
۴ تا حمام و ۵ تا پذیرایی داره . علاوه بر کلی جاهای مخفی که ما خبر
نداریم .
 - نزدیک بود فک هری بیافتد ! هری گفت :
 - خب حالا این اتاق پذیرایی سوم کجاست ؟
 - همین راه رو برو اتاق سوم از سمت راست !
 - هری هم همین کار را کرد و در زد و وارد شد .
 - سلام هری !
 - صدای مودی بود .
 - جمعی زیاد آن جا نشسته بودند و منتظر هری بودند . لوپین گفت :
 - سلام هری بیا بشین .
 - و با دستش یک مبل راحتی را نشان داد .